

آنونت مطمئن و آرامش یافته برخاست ، و همچنانکه از تپه
پائین میخرامید يك بغل از گل‌های نورس و رنگارنگ چید تا خانه
را برای آمدن ژوزف بیاراید .

www.KetabFarsi.com

گرمای تابستان بی نهایت شدید شده بود. هر روز آفتاب بر دره می تافت و رطوبت زمین را ورمیچید هلفها را میخشانند ، و سبب می شد که هر موجود جاننداری به سایه‌ی درختان و بوته‌ها پناه برد . سراسر روز را اسبها و گاوها همانجا زیر سایه دراز می کشیدند ، و منتظر شب می ماندند ، تا شاید بتوانند برای چرا بیرون بیایند. سگهای مزرعه از فرط گرما روی زمین پهن میشدند ، زبانشان، لرزان و لهله زن ، از دهانشان آویزان بود و سینه هایشان مانند دم آهنگری بسالا و پائین میرفت . حتی حشرات پرهیاهو نیز وسط روز خاموش بودند. آب رودخانه چنان کاهش یافته بود که بصورت جویباری باریک در آمده بود، و هنگامی که ماه اوت فرارسید، دیگر اثری از آب در رودخانه دیده نمیشد .

توماس، درحالی که ژوزف قسمتی از گله را برای فروش سوا می کرد و بطرف جایگاه موقت میراند ، یونجه‌ها را دور میکرد ، و برای ذخیره کردن آنها را دسته دسته می بست .

برتون برای سفرش به پاسیفیک گرو و حضور در اردو آماده می گردید، چادر، ظروف و رختخوابها و دیگر وسایل سفر را در گاری بار کرد، و یک روز صبح او و زنش با دو اسب نیرومند براه افتادند تا نود مایل راه را تا محل اردو پیمایند. رامسا قبول کرده بسود سه هفته ای را که آنها نیستند از کودکانش مواظبت کند.

الیزابت برای خدا حافظی با آنها از خانه بیرون آمد. او بار دیگر از سلامت و شادابی برافروخته بود. بعد از دوره ای کوتاه کسالتش زیبا و دلپذیر شده بود. گونه هایش از خون سرخ بود و چشمانش با شادی مرموزی میدرخشید. اغلب ژوزف وقتی با او نگاه میکرد در شگفت بود که الیزابت به چه می اندیشد که اینطور حالت نزدیک به خنده دارد. می اندیشید «حتماً از چیزی باخبر است. زنها در اینگونه مواقع حرارت سوزانی در خود دارند، باید از چیزهایی آگاه باشند که هیچکس دیگر را خبر نیست. باید سروری مافوق همه ی شادیهای احساس کنند.»

الیزابت با نزدیک شدن روز زایمانش هرچه بیشتر ژوزف را به کنار خود می طلبید. میخواست تمام روز و سراسر شامگاه را نزدیک او بنشیند، و هر وقت ژوزف با او می گفت کاری دارد که باید انجام دهد اندکی زیان بشکایت می گشود، می گفت - «من اینجا بیکارم. بیکاری دوستدار همنشینی است.»

و ژوزف پاسخ می داد - «نه، تو هم داری کار میکنی.» و در اندیشه اش بخوبی کار الیزابت را می دید:

دستهایش خسته روی دامنش رو بهم قرار گرفته بود، لیکن

استخوانش ، استخوان می‌ساخت ، خورش خون تقطیر می‌کرد و
گوشش گوشت تشکیل می‌داد . ژوزف به اینکه او خود را بیکار
می‌اندیشید می‌خندید .

شبها وقتی از ژوزف خواهش می‌کرد که پیش او بنشیند ،
دستش را دراز می‌کرد تا شوهرش آنرا لمس‌اش کند . می‌گفت -

«خواهش میکنم پیشم بمان . بیرون که می‌روی من می‌ترسم .»

يك روز موقعی که توی ایوان نشسته بودند ، ناگهان پرسید -

«ژوزف ، چرا اینقدر درخت بلوط را دوست داری ؟ یادت می‌آید

اول باری که اینجا آمده بودم مرا مجبور کردی میان شاخه‌های

آن بنشینم .» و به شاخه‌های آن جایی که نشسته بود مینگریست .

ژوزف آرام گفت - «خوب ، این درخت بزرگ و زیبایی

است . گمان میکنم برای اینکه درخت کاملی است دوستش دارم.»

آنوقت الیزابت حرف او را قطع کرد - «ژوزف ، بالاتر از

این چیزهاست . يك شب شنیدم با آن مثل يك انسان صحبت میکردی .

شنیدم که «پدر» صدایش میزدی .»

ژوزف بدرخت خیره شده بود ، و بعد از مدتی درنگ برای

او تعریف کرد که چگونه پدرش با آرزوی آمدن به غرب مرد ، و در

باره‌ی آنروز صبح که نامه برادرش را دریافت کرده بود صحبت کرد .

او گفت - «خوب ، این نوعی بازی و تلقین است برای قوت قلب و در

من این احساس را برمی‌انگیزد که هنوز پدرم زنده است و بالای سر

من کارهایم را نظاره‌گر است .»

الیزابت چشمانش را بطرف او برگرداند و با ملایمت گفت

- «ژوزف ، این بازی نیست و نیاستی آن را به بازی گرفت ، بلکه نیازی است . نیازی به تکیه گاه و حامی .» و برای نخستین بار به اندیشه‌ی ژوزف راه میافت .

شبها موقع خواب سزش را روی بازوی ژوزف قرار می داد ، برای اطمینان خاطر از او خواهش میکرد - «ژوزف ، موقع زایمان پیش من بمان . می ترسم هول کنم . می ترسم صدايت کنم و تو نزدیک من نباشی . زیاد از من دور نخواهی بود ، نه ؟ هر وقت تو را خواستم ، پیشم خواهی بود ؟»

و ژوزف نیز آرامی میگفت - «الیزابت ، من پیش تو خواهم ماند . از این حیث ناراحت نباش .»

الیزابت شروع به شمردن هفته هائی که تا هنگام زایمانش مانده بود کرد ... از پنجشنبه به بعد سه هفته و ، آنگاه دو هفته و يك روز ، و بعد فقط ده روز دیگر مانده بود .

يك شب گفت - «درست يك هفته ی دیگر مانده است . وقتی فكرش را می کنم اندکی به لرزه می افتم .»

ژوزف آن روزها گوش بزننگ می خوابید . وقتی الیزابت در خواب آه می کشید ، چشمان ژوزف باز می شد و با ناراحتی گوش فرا می داد .

يك روز قبل از اینکه آفتاب بزند از خواب برخاست . هوا هنوز تاریك بود ولی از سپیده ی نزدیک و حرارت صبحگاهان جان می گرفت . بانگ صاف و رسای خروسی سحرخیز را شنید . ژوزف با چشمان گشوده دراز کشید و به نقطه های بیشمار نور که پدید می آمد

و هوا را به رنگ سرب درمیآورد نگاه می کرد . رفته رفته اثاثیه
اطاق آشکار می شد . الیزابت د خواب بآرامی نفس - نفس می زد .
گرفتنی اندکی در تنفس او ه - بدا بود . ژوزف آماده شد که از بستری
بیرون آید ، لباس بپوشد و پیش اسبها برود . در این هنگام الیزابت
بیدار شد . نفسش بند آمد ، پاهایش سخت کشیده شد و از درد فریاد
زد .

ژوزف داد کشید - «چی شد ؟ عزیزم چی شده ؟»

وقتی دید که او جواب نمیدهد ، بلند شد ، چراغ را روشن کرد
و برگشت روی او خم شد ، چشمانش از حلقه بیرون میزد . دهانش
بازمانده بود و تمام بدنش به شدت می لرزید ، بار دیگر با صدای گرفته ای
جیغ کشید . ژوزف کنار تخت نشست و دستهای او را مالش داد تا
آرام شد .

الیزابت نالید - «ژوزف ، مثل اینکه وقتش است . دارم از درد

می میرم .»

ژوزف گفت - «عزیزم ، بسک لحظه صبر کن . میروم رامسا را
صدا بزنم .» و از اطاق بیرون دوید .

رامسا از خواب برخاست ، تبسم تندی کرد و دستور داد -
«ژوزف ، شما برگردید پیش او . کمی زودتر از آنچه فکر می کردم
شروع شده است .»

ژوزف خواهش کرد - «عجله کنید .»

- «عجله لازم نیست . شما بلندش کنید و بگذارید راه برود .

من هم میروم آلیس را صدا کنم که بما کمک کند .»

سپیده دم ، سرخی می گرفت که دوزن ، با دستهایی پراز پارچه های تمیز و سفید ، وارد اطاق شدند . راما بیدرنگ مشغول کار شد . الیزابت که هنوز از شدت درد نفسش بریده بود ، نومیدانه بساو می نگرست .

راما او را مطمئن ساخت - « حالت خوب است . درست همانطوری که باید باشد . » و آلیس را به آشپزخانه فرستاد تا يك لگن آب جوش تهیه کند . و به ژوزف دستور داد - « ژوزف ، حالا او را بلند و کمکش کن تا راه برود . » و زمانی که ژوزف او را بالاوپائین میبرد ، راما ملافه ها را از روی بستر برداشت و د شك زایمان را جای آن انداخت و حلقه های نوار مخملی را به پایه های تخت بست . وقتی دیگر بار درد طاق سوز روی آورد ، آنها او را روی صندلی نشانند تا درد رفع شود . الیزابت میکوشید جیغ نکشد ، تا اینکه راما بطرف او خم شد و گفت - « جلویش را بگیر ، لازم نیست . الان هر کار که دلت میخورد بکن ، ضروری است . »

ژوزف ، همچنانکه دستش را دور کمر او حلقه کرده بود ، او را نوبی اتاق بالا و پائین میبرد ، و هر وقت پایش میلفزید نگاهش میداشت . ژوزف ، دیگر هراسش را ازدست داده بود . فروغی شاد و وحشی در چشمانش میدرخشید . فاصله دردها رفته رفته کم می شد . راما ، هر وقت درد به الیزابت روی میآورد ساعت را نگاه میکرد . دردها بهم نزدیک و نزدیک تر می گشت .

ساعتها گذشت . نزدیک ظهر بود که راما سرش را بالا و پائین تکان داد - « حالا بگذار دراز بکشد . ژوزف ، دیگر میتوانی بیرون

بروی . من الساعه دستهایم را آماده‌ی کار میکنم . «
ژوزف باچشمان نیم باز باو نگریست . خواب آلود و خسته
بنظر میرسید . - «منظورت از اینکه دستهایت را آماده‌ی کار می‌کنی
چیست ؟»

- «خوب ، ناخنهایم را کوتاه می‌کنم ، دستهایم را صابون
میزنم و توی آب داغ میشویم .»
ژوزف گفت - «من اینکار را خواهم کرد .»
- «ژوزف ، وقت آن است که شما بیرون بروید . فرصت
نیست .»

او عبوسانه گفت - «نه ، من خودم کودکم را بدنیا می‌آورم .
فقط بگوئید چه باید بکنم .»

- «ژوزف ، شما نمی‌توانید . این کار ، کار مرد نیست .»
ژوزف بائندی باو نگریست ، و اراده‌ی راما در برابر سختی
و وقار او سرتسلیم فرود آورد .

او گفت - «این کار من است که باید بکنم .»
همینکه خورشید بالا آمد ، کودکان پشت پنجره‌ی اتاق خواب
الیزابت گردآمده بودند ، بناله و فریاد گرفته‌ی الیزابت گوش میدادند
و از شوق میلرزیدند . مارتا از ابتدا در راس آنها قرار داشت .
با اینکه حال دیگر آفتاب شدت بر آنها میتابید ، از جای خود
تکان نخوردند . مارتا قانون وضع میکرد - «کسی که اول از همه گریه‌ی
بچه را شنید ، بگوید «شنیدم !» و یک جایزه بگیرد.»
کودکان دیگر بی‌اندازه به هیجان آمده بودند . هر وقت که ناله

و فریاد تازه‌ای آغاز می‌گشت ، هم‌آواز داد میکشیدند « شنیدم ! »
 مارتا بچه‌ها را وا داشت باو کمک کنند تا خودش را بالا بکشد
 و از پنجره بدرون اطاق نگاه کند. او چنین گزارش داد - « عموزوزف
 دارد با او راه میرود. » و لحظه‌ای دیگر گفت - « حالا روی تخت دراز
 کشیده و طناب قرمزی که مادر درست کرده با دستهایش گرفته است. »
 جیغها پی‌درپی شده بود . بچه‌ها به مارتا کمک کردند تا بار
 دیگر نگاه کند و دیده‌هاش را باز گوید. مارتا با رنگ پریده پائین آمد.
 نفسش از آنچه دیده بود بند آمده بود . بچه‌ها برای شنیدن گزارش
 او بیشتر به او نزدیک شدند . او بریده بریده گفت - « عمو . . . عمو
 زوزف را دیدم . . . که روی او خم شده بود . . . » مکث کرد تا نفس
 تازه کند - « و . . . دستهایش خونی بود . » خاموش شد و همه‌ی
 بچه‌ها مبهوت او را می‌نگریستند . دیگر صحبت و بیج بیج نبود، فقط
 ایستاده بودند و گوش میدادند. جیغها اکنون باندازه‌ای ضعیف شده
 شده بود که بزحمت شنیده میشد .

مارتا قیافه‌ی مرموزی بخود گرفت . با صدای آرام به بچه‌های
 دیگر گفت که ساکت باشند. آنها سه شلپ ضعیف شنیدند، و بلافاصله
 فریاد زد « شنیدم ! » حتی لحظه‌ای بعد همه‌ی بچه‌ها صدای گریه‌ی
 نوزاد را شنیدید. آنها مبهوت ایستاده و به مارتا مینگریستند - « چطور
 میدانی که چه وقت باید گفت ؟ »

- « خوب . من از همه‌ی شما بزرگترم و بچه‌ی خوبی بوده‌ام ،

برای همین مادرم بمن گفت که چطور بفهمم . »

بچه‌ها التماس کردند - « چطوری ! چطور فهمیدی ! »

مارتا پیروزمندانه گفت - «از آن شلپ و شلپ | همیشه وقتی بچه بدنیا آمد روی کیل بچه میزنند که گریه کند. من برنده شدم .»
چند دقیقه بعد ژوزف توی ایوان آمد و روی نرده خم شد .
بچه‌ها بطرف او دویدند، جلوی او ایستادند و به دستهایش خیره شدند.
از اینکه دیگر دستهایش قرمز نبود نومید شده بودند. صورت او به اندازه‌ای آفسرده و خسته و چشمانش بقدری بیحالت بود که بچه‌ها از صحبت کردن با او منصرف شدند .

مارتا بریده بریده لب به سخن گشود - « صمو ژوزف ، من گریه‌ی اولش را شنیدم . يك عروسك جايزه ميخواهم .»
ژوزف بآنها نگاه کرد ، لبخند کوتاهی زد و گفت - « برایت میخرم . وقتی به شهر بروم برای همی شما عروسك میخرم .»
مارتا مؤدبانه پرسید - « پسر است یا دختر ؟»
ژوزف گفت - « پسر است . شاید يك ساعت دیگر نتوانید او را ببینید .»

دستهایش محکم روی نرده گره شده بود، دز هوای نیمروزی نفس عمیقی کشید و به خانه برگشت .
راما دهان بی‌دندان نوزاد را با آب و لرم می‌شست و آلیس مشغول جمع کردن اتاق بود . ژوزف باخستگی روی صندلی راحتی نشست و به زنها چشم دوخت . او چشمان بی‌فروغ و درد آلود الیزابت را که سرشار از اندوه و ضعف بود تماشا می‌کرد . نوزاد توی گهواره‌ی حصیری خوابیده بود و پیراهنی سفید که بزرگتر از قدش بود بر تن داشت .

وقتی کار زایمان پایان پذیرفت ، ژوزف الیزابت را از جایش بلند کرد و روی دستهایش نگهداشت تا زندهای دیگر بستر آلوده‌ی زایمان را برداشته و وخت خواب تازه‌ای گسترده‌اند . آلیس همه‌ی تکه پارچه‌ها را بیرون برد و در اجاق آشپزخانه سوزانید و اما هرچه محکم‌تر نوار پارچه‌ای را دور کشاله‌های الیزابت پیچید و سنجاق کرد .

بعد از رفتن زنها ، الیزابت با رنگی پریده در بستر دراز کشید دستهایش را بطرف ژوزف دراز کرد و بچه را خواست . ژوزف بچه را از گهواره به آرامی بلند کرد و روی دستهای الیزابت گذاشت . الیزابت با پیشانی چین خورده از خستگی به نوزاد خیره شد و با ضعف گفت - « با آن همه دردی که بمن داد هنوز از او بدم می‌آید . بگیر بگذار کمی استراحت کنم ، خیلی خسته‌ام . » و خیلی زود به خواب رفت .

نزدیک غروب ژوزف به اصطبل رفت . دید که اصطبل را بدقت تمیز کرده‌اند و همه‌ی آنخورها از علف تازه پر شده‌است . توماس در محل همیشه خود ، لب آنخوری نشسته بود . سرش را به آرامی بطرف ژوزف برگرداند و اظهار کرد - « نوی گوش ماده گرگ من کنه رفته . جایی که در آوردنش مشکل است . »

ژوزف کنار توماس نشست . چانه‌اش را بسنگینی روی دستهای گره کرده‌اش گذاشت . توماس بنرمی پرسید - « نور سیده پسره یادختر؟ » ژوزف به پرده نوری که از شکاف دیوار اصطبل بیرون می‌- تابد و هوای داخل را شکافته بود خیره شده بود . مگسها شبیه شهابهائی

که بر زمین سقوط میکردند برق میزدند . ژوزف با بی اعتنائی گفت
- «پسراست . خودم نافس را بریدم ، راما یادم داد . با قیچی بریدم و
گوه زدم . بعد با نوار روی سینه اش بستم .»

توماس پرسید - «زایمان سخت بود ؟»

- «بله ، سخت بود . ولی راما میگفت راحت بوده است .»
توماس تکه تکه گاهی برداشت و آن را زیر دندانهایش تکه تکه کرد
- «من هرگز زایمان یک زن را ندیده ام . راما هیچوقت بمن اجازه
نمیداد . ولی خیلی به ماده گاوهای که نمیتوانستند به راحتی بزایند ،
کمک کرده ام .»

ژوزف با ناراحتی از لب آخور پائین آمد و به طرف یکی از
دریچه ها رفت . سرش را برگرداند و گفت - «روز گرمی بود . هوا
هنوز روی تپه ها ، سوزان است .» خورشید داشت پشت تپه ها
غروب می کرد ، ذوب می شد و شکلش را از دست میداد . ژوزف
ادامه داد - «توماس ، ما هرگز به ساحل نرفته ایم . بیا هر وقت فرصت
کردیم برویم . خوشم می آید از آنجا اقیانوس را تماشا کنم .»

توماس گفت - «من از بالای کوهستان پائین را تماشا کرده ام .
بیابان بزرگی است با درختان بلند ، بلندتر از هر درختی که تا بحال
دیده ای و خاربوته های انبوه ، و تا هزار مایل روی اقیانوس را میتوانی
بینی . کشتی کوچکی دیدم که وسطهای اقیانوس پیش میرفت .»

غروب بتندی راه شب می سپرد . راما صدا زد - «ژوزف ،

کجائی ؟»

ژوزف با شتاب به طرف در اصطبل رفت - «اینجا هستم ، چه

خبر است ؟»

«الیزابت باز بیدار شده است. میخواهد شما کمی پهلویش

بنشینید. توماس، شام همین الان حاضر میشود.»

ژوزف در هوای نیمه تاریک شامگاه در کنار بستر الیزابت

نشست، و الیزابت باز دستش را بطرف او دراز کرد. ژوزف پرسید-

«بامن کاری داشتی ؟»

«آره عزیزم. من خوب نخوابیدم، اما می‌خواهم پیش از

آنکه دوباره بخوابم، باتو صحبت کنم. شاید یادم برود که چه

میخواستم بگویم.»

ژوزف در حالیکه دستهایش را در دستش گرفته بود پرسید-

«الیزابت، چه میخواهی بگوئی ؟»

«آره، وقتی توبه شهر رفته بودی، من سواره به جنگل کاج

روی تپه‌ها رفتم. توی جنگل محوطه‌ی پیدرختی دیدم که میان آن

تخته سنگ سبزی قرار داشت.»

ژوزف با هیجان بجلوخم شد و پرسید- «چرا رفتی ؟»

«نمیدانم. تخته سنگ سبز مرا ترساند، و بعدها خوابش را

دیدم. ژوزف، وقتی سالم خوب شد، میخواهم برگردم و تخته

سنگ را باز ببینم. وقتی خوب شدم دیگر مرا نخواهد ترساند، و

دیگر خوابش را نخواهیم دید. عزیزم یادت می‌ماند ؟»

ژوزف گفت- «آنجا را می‌شناسم. جای عجیبی است.»

«ویادت نخواهد رفت که مرا با آنجا پیری ؟»

ذو ف بعد از لحظه‌ای سکوت گفت - « نه ، یادم نخواهد رفت .
درباره‌اش بعداً تصمیم می‌گیرم . »
الیزابت گفت - « پس کمی پیش من بنشین ، چند لحظه‌ی دیگر
خوابم خواهد برد . »

www.KetabFarsi.com

تأبستان با کسالت گذشت ، و حتی هنگامیکه ماههای پائیز فرا رسید گرمای هوا کاهش نیافت . پرتون خوشحال و شادمان از اردوی پاسیفیک گرو باز گشت . او با حرارت از شبه جزیره‌ی زیبا و خلیج نیلگون تعریف میکرد ، میگفت چطور کشیش‌ها برای مردم وعظ می‌کردند . به ژوزف گفت « چند وقت دیگر به آنجا خواهیم رفت و خانه‌ی کوچکی خواهیم ساخت و تمام سال را آنجا خواهیم گذراند . یک حده از مردم آمده‌اند و آنجا مسکن کرده‌اند؛ یک روز شهرنشینی خواهد شد . »

او از مشاهده‌ی نوزاد خوشحال شده بود . گفت - « از دودمان ماست ، فقط کمی تغییر یافته است . » و پیش الیزابت برخود بالید . « ما اصالت نیرومندی داریم . این اصالت همواره به فرزندانمان منتقل می‌شود . الان نزدیک دو بیست سال است که پسرهایمان چنین چشمهایی داشته‌اند . »

الیزابت اعتراض کرد - « رنگ چشمایش زیاد با چشمهای من

فرق نمیکند . و تازه چشمهای بچه‌ها همینطور که بزرگ میشوند تغییر رنگ میدهد .

پرتون اظهار داشت - « این يك نوع نشان است . همیشه نشان و این در چشم فرزندان دیده شده است . کی تمییدش خواهید داد؟ »
- « اوه ، نمیدانم . شاید چند وقت دیگر به سن لوئی اویسپو بزویم و آنجا غسل تعمیدش دهیم . »

هر روز قبل از ساعت یازده ، الیزابت روی صندلی راحتی زیر سایه‌ی درخت بلوط سرگرم شیر دادن کودک می‌شد . و گهگاه ژوزف برای تماشای کودک که باولع تمام پستانهای مادر را می‌مکید پیش آنها می‌آمد . آنروز هم کارش را ناتمام گذاشته ، پیش آنها آمد . همچنانکه خیره کودک را مینگریست گله‌آمیز گفت - « آنطور که باید زودبزرگ نمیشود . »

و الیزابت خاطر نشان کرد - « تو زیاد به چهارپایان عادت کرده‌ای آنها خیلی زودبزرگ می‌شوند ، ولی زیاد زنده نمی‌مانند . »
ژوزف خاموش به او اندیشید . فکر کرد « او شعور زیادی کسب کرده است ، و بدون مطالعه چیزهای فراوانی را آموخته است . این امر او شادمان می‌ساخت . » پرسید - « میان خودت و آن دختری که برای تدریس به مدرسه نوستراسنیورا آمده بود تفاوتی حس نمی‌کنی ؟ »

الیزابت سرش را بلند کرد و خندید - « ژوزف ، بنظر میرسد که تفاوت کرده‌ام ؟ »

- « البته ! ، البته که فرق کرده‌ای . »

پستان را عوض کرد و کودک را روی زانوی دیگرش نشاند .
کودک فارغ از دنیا مانند ماهی قزل آلائی کتک به طرف طعمه مجسوم
بیاورد ، حریصانه پستان او را در دهان گرفت . الیزابت وقتی کودک
مشغول شد گفت - «خودم هم این فرق را حس میکنم ولی هرگز
فکرش را نکرده بودم . عادت داشتم به چیزهایی بیندیشم که خواننده
بودم . حالا هرگز اینطور نیست . اصلا فکرنمی کنم . فقط کارهایی
را میکنم که برایم پیش می آید . ژوزف ، اسم بچه را چه بگذاریم؟»
ژوزف گفت - «فکر میکنم «جون» بگذاریم . همیشه با ژوزف بوده با
جون . جون همیشه پسر ژوزف بوده و ژوزف پسر جون . همیشه
همینطور بوده است .»

الیزابت به دوردست خیره شد - «بله ، اسم خوبی است .»
پستانش را از دهان کودک کشید و دگمه‌ی پیراهنش را بست . آنگاه
کودک را گرداند و به پشتش زد تا هوایی را که با شیرخورده بود
آروغ بزند ، بعد به رو برگرداند تا به چهره‌اش نگاه کند . کودک زیر
چشمی نگاه کرد . الیزابت شوخی آمیز گفت - «اسمت جون است ،
میشنوی ؟ جون !»

ژوزف تفریحانه باو تبسم کرد - «عزیزم ، او تا به حال روی
درخت نشسته است . فکرنمی کنی دیگر وقتش شده باشد؟»
الیزابت گفت - «همیشه این درخت . فکر میکنی همه چیز
بدستور درخت تو حرکت میکند ؟»

ژوزف به شاخه‌های قطور درخت نگاه کرد و به نرعی گفت -
«حالا دیگر من آنرا می شناسم ، می فهمی ، حالا دیگر آنقدر خوب می -

فناشمش که می توانم به برگهایش نگاه کرده بگویم چطور روزی در
پیش خواهد بود . يك نشیمنگاه میان دو شاخه اش برای بچه درست
خواهم کرد . وقتی کمی بزرگتر شد شاید روی تنه اش جا پاهائی
بکنم تا از آن بالا برود . حالا بچه را بده ، او را میان شاخه ها می
گذارم . «

برگها زیر پوششی از خیار تابستان جلای خود را از دست داده
بودند . پوست درخت خاکستری کمرنگ و خشک بود .

الیزابت با اعتراض گفت - « ژوزف ، ممکن است بیفتد . تو
فراموش کرده ای که او خودش نمیتواند بنشیند ؟ »

در این هنگام برتون از گرت سبزی پیش آمد ، و در حالیکه
پیشانی اش را با دستمالی پاک می کرد کنار آنها ایستاد و گفت :

- « خربزه ها رسیده اند . را کونها هم بسر وقت آنها می آیند .
بهر است چندتا تله بگذاریم . »

ژوزف بطرف الیزابت خم شد و دستهایش را برای گرفتن بچه
دراز کرد .

الیزابت خودداری کرد - « ممکن است بیفتد . »

برتون پرسید - « مگر میخواهد چکار کند ؟ »

- « ژوزف میخواهد او را روی شاخه های درخت بنشانند . »

بی درنگ چهره ی برتون درهم رفت . با چشمان فراغ و

خشونت گرفته گفت - « ژوزف ، اینکار را نکن . نباید این کار را
بکنی . »

- « نمیگذارم بیفتد ، مواظبش هستم . »

دانه های درخت هرق برپیشانی برتون پدیدار گشت . جلو رفت و دستش را برای ممانعت روی شانسی ژوزف گذاشت . تقاضا کرد - «خواهش میکنم این کار را نکن .»

- «گفتم که مواظبش خواهم بود .»

- «برای افتادنش نیست . تو مقصود مرا میدانی . قسم بخور

که هیچوقت اینکار را نخواهی کرد .»

ژوزف خشمالود بطرف او برگشت و گفت - «من قسم نمی -

خورم . چرا باید قسم بخورم . درکاری که می کنم احتیاهی نمی بینم .»

برتون آرامی گفت - «ژوزف ، تو هیچوقت شنیده ای که من

برای چیزی التماس کنم ؟ رسم خانوادگی ما نیست که التماس کنیم .

اما حالا بتو التماس میکنم که دست از اینکار برداری . وقتی من این را

از تو ملتزمانه می خواهم ، باید بدانی که چقدر اهمیت دارد .»

چشمانش از هیجان اشک آلود شده بود .

چهره ی ژوزف نرمی گرفت . گفت - «اگر اینقدر ترا ناراحت

میکند . نخواهم کرد .»

- «وقسم میخوری که هیچوقت نکنی ؟»

- «نه قسم نمی خورم . چرا باید قسم بخورم ؟»

برتون با هیجان فریاد کشید - «برای اینکه تو زشتی را به اینجا

راه میدهی . برای اینکه تو در را برای پلیدی باز میکنی . چنین کاری

هرگز بی عاقبت نخواهد ماند .»

ژوزف خندید و گفت - پس بگذار عاقبت شوم .»

- «ولی ژوزف ، نمی فهمی که تنها تونیستی . همه ی ما بنا برودی

کشیده خواهیم شد . «

- «پس تو برای خودت ناراحت هستی ؟»

- «نه ، من فکر همه هستم . من اینجا فکر الیزابت و بچه را

می کنم . «

الیزابت تا آنوقت به جرو بحث آندو خیره شده بود . برخاست

و کودک را به سینه فشرد و پرسید - «شما دوتا درباره چه چیز جرو

بحث میکنید ؟ من سرد نمی آورم . «

برتون تهدید کرد - «به الیزابت بگویم ؟»

- «چه میگوئی ؟ چه هست که بگوئی ؟»

برتون روبه الیزابت کرد و پس از اینکه آه عمیقی کشید . گفت

- «ژوزف ، برادر من ، مسیح را انکار میکند و مثل بت پرستها درخت

را ستایش میکند . روحش را از دست میدهد و پلیدی را به اینجا

میاورد . «

ژوزف با لحنی تند گفت - «من مسیح را انکار نمی کنم . کار

ساده ای میکنم که از آن خوشم می آید . «

- «پس باین ترتیب آویختن قربانی ها ، ریختن خون پای آن ،

و تقدیم هر چیز خوب بدرخت کار ساده ای است ؟ دیده ام که شبانه پنهانی

از خانه بیرون آمده ای و شنیده ام که با این درخت صحبت میکردی . این

کار ساده ای است ؟»

ژوزف با تندی گفت - «بله ، کار ساده ای است . «

- «و تقدیم فرزندان بدرخت ، اینهم کار ساده ای است ؟»

- «بله !»

برتون رویش را برگرداند و به زمین پهناور نگاه کرد. امواج
گرمای روی زمین رنگ آبی بخود گرفته بود و بیج و تاب آنها تپها
را لرزان و پیهان جلوه گرمی ساخت. برتون با خشونت به عقب بر-
گشت. « من خواستم بتو کمک کنم. من پیش از آنچه کتاب مقدس
میگوید سعی کردم. پس قسم نمی خوری ؟ »

« نه ، من برای چیزی که محدودم کذب قسم نمیخورم. البته
که قسم نمیخورم . »

« پس من ترا طرد میکنم . من دیگر نخواهم ماند تا به فلاکت
دچار شوم . »

الیزابت پرسید . « اینها که میگوید حقیقت دارد ؟ کارهایی که او
میگوید تو کرده ای ؟ »

ژوزف خشمالود به زمین نگاه کرد . « نمیدانم » دستش بالا رفت
تا ریشش را نوازش کند . « اینطور فکر نمی کنم . »

برتون حرفش را قطع کرد . « من او را دیده ام . چه بسا شبها
دیده ام که از خانه خارج شده و توی تاریکی زیر درخت آمده است و با
آن حرف زده است . هرچه از دستم برمیآمده است کرده ام ، و حالا
خودم را از این گناه دور میکنم . هاربت سه هزار دلار پول دارد. میروم
به پاسیفیک گرو و یک خانه آنجا میسازیم . منم سهم مزرعه ای خودم را
می فروشم . شاید یک مغازه ای کوچک باز کنم . گفتم که آنجا دهکده ای
بزرگی خواهد شد . « بالای سز الیزابت ایستاد و به کودک نگاه کرد
« ژوزف تو تنها نیستی . فساد در پدر هم بود و آنقدر رشد کرد که او
را به کام کشید ، حرفهایی که هنگام مرگش زد نشان میداد که چقدر از

دست رفته بود . من خیلی پیش از آنکه توبه فزب بیایی آن را فهمیده
بودم . اگر تو به میان مردمی که کلام خدا را می شناسند و به آن ایمان
دارند رفته بودی شاید این فساد در تومی مرد . ولی آمدی اینجا .

دستهایش برای نشان دادن دره هوا را شکافت . فزب یاد کرد .
کوهها بی اندازه بلندند ، زمین خیلی وحشی است . همتی مردم پذیر
این زشتی را در خود پرورش میدهند . فقط امیدوارم و دعا میکنم که
بسرت این فساد را به ارث نبرد .

ژوزف به تندی تصمیم گرفت . «اگر بمانی قسم خواهم خورد .
ولی نمی دانم چطور به سو گندم وفادار باشم ، ولی سو گندم میخورم .»
- «نه، ژوزف . سو گندم توبدون اعتقاد، چندان پایدار نیست.»
برگشت و بطرف خانهای خود برآه افتاد .

ژوزف صدا زد . «لااقل صبر کن تا باهم در این باره صحبت
کنیم .»

لیکن بر توفان رویش را بر گرداند و نه جوابی داد .
ژوزف پیش از آنکه بطرف الیزابت برگردد، برای لحظه ای،
بر تون را که دور میشد نگاه کرد .

الیزابت با تبسمی گفت . «فکر میکنم بر تون دلش می خواهد
برود .»

- «بله، تا اندازه ای اینطور است . ولی راستش از گناهان من هم
هراس دارد .»

الیزابت پرسید . «ژوزف ، توداری کار گناهی انجام میدهی؟»
ژوزف متفکرانه انخم کرد و سرانجام گفت . «نه ، من گناه نمی-

کنم . ولی اگر کاری که من می‌کنم برتون انجام میداد آنوقت گناه
بود . من فقط میخواهم پسرم درخت را دوست داشته باشد .»
دستهایش را بطرف کودک دراز کرد و الیزابت نوزاد را میان
دستهای او قرار داد . برتون همچنانکه وارد خانه‌اش میشد به عقب بر-
گشت و دید که ژوزف کودک را میان دو شاخه‌ی درخت نگاه داشته
است .

برتون پس از آنکه تصمیم به رفتن گرفت مدت درازی در مزرعه نماند. در عرض يك هفته اثاثیه اش را بست و آماده کرد. شب پیش از حرکتش تا دیرگاه بکار پرداخت، و آخرین صندوق ها را میخکوب کرد. ژوزف شنید که برادرش شب هنگام اینطرف و آنطرف میرفت، چیزی را خرد میکرد یا چکش میزد. پیش از سپیده دم بیدار شد. ژوزف او را در اصطبل مشغول بیمار کردن اسبهایی که با خود میبرد دید. توماس هم نزدیک او روی توده ای از یونجه نشسته بود گوشزد میکرد.

«آن اسب زودخسته خواهد شد، تا خوب گرم نشده هر چند گاه بگذار استراحت کند. این دسته اسبها هیچوقت از گردنه عبور نکرده اند. شاید مجبور شوی آنها را از گردنه رد کنی. شاید هم نه، چون این موقع سال آب رودخانه خیلی پایین آمده است.»
ژوزف پیش رفت، زیر فانوس بدیوار تکیه داد و گفت: «برتون، از اینکه میروی متأسفم.»

برتون قشور را روی کفل پهن اسب نگهداشت - «برای رفتن
خودم دلایل زیادی دارم ، هاریت در دهکده‌ای که بتواند دوستانی
داشته باشد و گاهی بسراغ آنها برود خوشحال‌تر خواهد بود. ما اینجا
خیلی بی‌کس بودیم هاریت تنها بود.»

ژوزف با ملایمت گفت - «میدانم ، ولی ما دلمان برای شما
تنگ خواهد شد ، برتون اینکار تو از نیروی خانواده خواهد کاست.»
برتون با ناراحتی چشمانش را پائین انداخت و به تیسرگی گفت
اسب ادامه داد بریده گفت - «من هیچوقت نخواستم زارع باشم .
حتی تری وطن خودمان هم بفکر این بودم که یک مغازه‌ی کوچک در
دهکده باز کنم .» دستهایش از کار باز ماند . با هیجان گفت - «تلاش
کرده‌ام زندگی رضایت بخشی داشته باشم . هر چه کرده‌ام برای این
بوده است که بنظرم درست می‌رسید. تنها یک قانون وجود دارد، من
سعی کرده‌ام مطابق آن قانون زندگی کنم . ژوزف ، آنچه تا بحال
کرده‌ام بنظرم درست می‌آید . این را بیاد داشته باش . از تو می‌خواهم
که این را بیاد داشته باشی .»

ژوزف دلسوزانه باو تبسم کرد - «برتون ، اگر می‌خواهی بروی
من سعی نمی‌کنم ترا اینجا نگهدارم . این دهکده وحشی است . اگر
آنها دوست نداری ، ماندن صلاح نیست . اینجا کلیسایی نبود که
بروی . من ترا بخاطر اینکه می‌خواهی میان همفکران خود زندگی کنی
سرزنش نمی‌کنم .»

برتون به‌آخورد بعدی رفت . با ناراحتی زیاد گفت - «هوادارد
روشن میشود . هاریت دارد صبحانه می‌خورد. می‌خواهم پیش از طلوع

آفتاب هرچه زودتر حرکت کنیم .»

افراد خانواده و گاوچرانها در سپیده دم برای مشابعت برتون و خانواده اش از خانه ها بیرون آمدند . هاریت خمگین گفت . «خدا حافظ برای دیدن ما بیآئید جای قشنگی است.»

برتون افسارها را بدست گرفت ، لیکن پیش از آنکه اسبها را می کند . بطرف ژوزف برگشت و گفت . «خدا نگهدار ژوزف ، من کار درستی کرده ام ، وقتی بآن بررسی خواهی دید که درست رفتار کرده ام . تنها راه هم همین بود . و بالاخره از من سپاسگزار خواهی بود .»

ژوزف به کالسکه نزدیک شد و روی شانه ی برادرش زد . «گفتم که سو گند میخورم و کوشش می کردم به سو گند وفادار باشم .»
برتون افسارها را کشید و اسبها را بحرکت درآورد . بچه ها که روی بارها نشسته بودند دست تکان میدادند و بچه های دیگر دنبال آنها میدویدند ، بعقب گساری آویزان میشدند و پاهایشان را به زمین می کشیدند . خانواده و این هنوز زیر آفتاب صبحگاه ایستاده بودند و گاری را که دور میشد تماشا میکردند . گاری در جنگل کرانه رود ناپدید گشت ، سپس از مدتی بار دیگر نمودار شد . آنها دیدند که از تپه ی کوچکی بالا رفت و سرانجام میان کوهستان از نظرها محو گردید .
بعد از محو شدن گاری در کوهستان ، یک نوع کسالت خانواده را فرا گرفت . آنها خاموش ایستاده بودند ، و نمیدانستند چه بکنند .
حس میکردند که دوره ای پایان یافته و مرحله ای گذشته است . سرانجام بچه ها به آهستگی برگشتند .

مارتا گفت - «سگک ما دیشب زائیده.» و همه برای دیدن سگی که تا آنوقت اصلاً نزائیده بود دویدند. بالاخره ژوزف برگشت و با توماس به راه افتاد. توماس گفت - «ژوزف، من میروم چندتا اسب بیاورم. میخواهم يك طرف كرت سبزی را هموار کنم که آب یهوده هدر نرود.»

ژوزف سرش را پائین انداخته بود و آرام راه میرفت - «میدانی که من مسئول رفتن برتون هستم.»
- «نه تو مسئول رفتن اونیستی اون خودش از اینجا خسته شده بود و میخواست برود.»

ژوزف بدون اینکه حرفهای توماس را شنیده باشد ادامه داد - «همه اش بخاطر این درخت بود. می گفت من درخت را پرستش میکنم.» چشمانش بدرخت افتاد و ناگهان خاموش ایستاد. هر اسنک گفت - «توماس، درخت را نگاه کن!»
- «می بینم، چه شده است؟»

ژوزف باشتاب به درخت نزدیک شد و به شاخه های آن خیره شد. «هیچ، طوری نشده.»

سکوت کرد و دستش را روی پوست درخت کشید - «وقتی به آن نگاه کردم فکر کردم اتفاق بدی برایش افتاده است. تصور میکنم احساسی بیش نبود.» و ادامه داد - «من نمی خواستم برتون برود. این امر باعث تجزیه ی خانواده میشود.»

ژوزف دستش را پس کشید و برگشت تا بدنبال او برود. بعد به توماس گفت - «سعی میکنیم بدون او به کارها برسیم، اگر هم کارمان

زیاد شد يك مكزيكي ديگر می آوریم. « به خانه رفت و بیکار در اطاق نشیمن ایستاد .

الیزابت در حالی که گیسوانش را بانوک انگشتانش به عقب شانه میکرد ، از اطاق خواب بیرون آمد . وقتی ژوزف را آرام دید پرسید - « از رفتن برتون خیلی ناراحت هستی؟ »

ژوزف با تردید گفت - « آره ، اما موضوعی مرا رنج میدهد ولی نمیدانم چیست . »

- « چرا به سواری نمیروی ؟ هیچ کاری نداری بکنی ؟ »

ژوزف سرش را تکان داد - « چرا ، درخت میوه سفارش داده‌ام که به نوستراسیورا بیاورند . باید بروم آنها را بیاورم . »
- « پس چرا نمیروی ؟ »

ژوزف از پنجره ، درخت را نگاه کرد . گفت - « نمیدانم . دلشوره دارم ، گویی خطری در پیش است . »
الیزابت کنار او ایستاد - « باز فکر درخت هستی ؟ مگذار آن ترا تسخیر کند . »

ژوزف شانه هایش را بالا انداخت - « گمان میکنم همینطور باشد . یادت سیاید آنروز بتو گفتم که من وضع هوا را از درخت میتوانم بفهمم . این درخت میان من و زمین حالت سفیری را دارد . الیزابت ، بدرخت نگاه کن ! بنظرت چیزیش نیست ؟ »

الیزابت گفت - « زیاد خسته‌ای . درخت کاملا سالم است . برو آن درختهای میوه را بیاور ، خوب نیست زیاد از خاک بیرون بماند . »
ژوزف با اکراه شدیدی که از ترك کردن مزرعه داشت ، نگاری

را بست و به سوی دهکده رهسپار شد.

باینکه هوای بامداد از سوز پائیز خنک بود، حال دیگر آفتاب با سرخی همچنان زمین را می تافت. مگسها پیش از فرا رسیدن مرگت زمستانی به جنب و جوش افتاده بودند، با درخشش خیره کننده ای آفتاب را می شکافتند، روی گوش اسبها فرود می آمدند و گردچشمها - یشان حلقه می زدند. رودخانه در دل زمین پنهان شده بود، و تنها چند گودال عمیق از آن برجای مانده بود که مار ماهی ها با تنبلی در آنها شنا میکردند و ماهی های قزل آلا بی هراس در سطح آنها دهان می گشودند.

ژوزف به اسبهای زد و آنها روی برگهای خشک بار طپور تمه رفتند. احساس واقعی ناگوار او را مشغول کرده بود. اندیشید «شاید بر تون راست می گفت. شاید من بی آنکه بدانم مرتکب گناه شده ام.» و باز اندیشید «امید وارم بزودی باران بیاید و بار دیگر رودخانه جریان پیدا کند.»

رودخانه ای خشک برای او اندوهناکی بود. برای درهم شکستن اندوه به اصطبل اندیشید که تازیر سقف از یونجه انباشته بود. و کومه های علف خشک که کنار اصطبل بی زونی قرار داشت، و برای دور ماندن از زمستان سقف آن را کامگل کرده بودند. و بعد اندیشید که آیا چوپان باریک درون جنگل کاج همچنان از دهانه ی غار چناری است یا نه. فکر کرد «بزودی به جنگل خواهم رفت و خواهم دید.» او بتندی پیش راند و با شتاب به مزرعه باز گشت.

هنگامیکه به مزرعه رسید از شب گذشته بود. اسبهای خسته

وقتی از مال بند و دهنه آزاد شدند ، سرهاشان را پائین انداختند .
توماس جلوی اصطیل به انتظار ایستاده بود . او گفت - «خیلی تند
رانند. ای فکر نمی‌کردم دو ساعته بر گردی .»

ژوزف گفت - «اسبها را به آخور ببر ، من میروم این نهال‌ها را
کمی آب بزنم .» یک بغل ترکه‌ی نساك را پای منبع آب برد و
کرباسی را که روی ریشه‌ی آنها را پوشانده بود با آب نجس کرد .
آنگاه با شتاب نزد درخت بلوط رفت . هراسناك اندیشید « بلاسی
بسرش آمده است . در اوحیات نیست .» باردیگر پوست درخت را
لمس کرد ، يك برگ چید ، آنرا له کرد و بوئید ، هیچ چیز تغییر
نکرده بود .

الیزابت به محض اینکه او وارد خانه شد تقریباً شامش را آماده
کرده بود - «عزیزم ، خسته بنظر می‌آیی . بعد از خوردن ، زود بخواب.»
لیکن اوسرش را برگرداند ، با چشمان اندوهناك نگاه کرد و
گفت - «میخواهم بعد از شام با توماس صحبت کنم .»

وقتی شامش را خورد ، بیرون رفت . از اصطیل گذشت و به
دامنی تپه نزدیک شد . با کف دست زمین خشك را که هنوز از آفتاب
روز گرم بود لمس کرد . آنگاه به بیشه‌ی بلوطهای کوچک همیشه بهار
نزدیک شد ، دستهایش را روی ساقهای آنها گذاشت و از هر يك برگ
کند ، له کرد و آنرا بوئید . همه‌جا رفت و با انگشتانش از سلامت
زمین جوریا شد . سرما از فراز کوهها پیش می‌آمد . در این شب ژوزف
صدای پرواز نخستین غازهای وحشی را شنید .

زمین به او چیزی نگفت ، خشك ، لیکن زنده بود ، تنها نیز

به باران داشت تا نيزه های سبز رنگه را برانگيزد . سرانجام با
عشودى بسوى خانه باز گشت ، زير درخت بلوط پرايستاد و زمزمه
کرد . « پدر ، من ترسيده بودم چيزى در هوا وجود داشت که مرا
ترساند . » و همينکه پوست درخت را نوازش کرد ، ناگهان احساس
سردى و تنهائى او را فرا گرفت . مغزش فریاد برآورد « اين درخت
مرده است ، در اين درخت ديگر حيات نيست . » احساس فقدان آن
او را گيج کرد ، و همين اندوهى که به هنگام مرگ پدرس حس کرده
بود در او زنده شد . کوهستانهاى سياه گرداگرد او را گرفتند ، و آسمان
سرد و خاکسترى بر زمين سنگينى کرد . زمين بسى مهر و سرد و
خاموش بود . ژوزف پاى درخت نشست .

او انديشيد « اکنون چه خواهم کرد؟ اکنون کجا خواهم رفت؟ »
شهابى سپيد در هوا درخشيد و ناپديد شد . ژوزف انديشيد « شايد من
ناخوشم . شايد درخت سالم باشد . » برخاست و بطرف خانه رفت .
آن شب ، انديشه هاى تنهائى دلنگش مى نمود .

اليزابت با ديدن چهره هاى اندوهناك ژوزف پرسيد . « عزيزم ،
ظورى شده ؟ چرا اينقدر دلنگ هستى ؟ »

« نميدانم فکر ميکنم درخت بلوط مرده است . »

« چگونه ممکن است بميرد ؟ درختها باين زودى نمى ميرند . »

« نميدانم چگونه . فقط فکر ميکنم مرده است . »

سپيده دم ژوزف به آرامى از بستر برخاست و از خانه بيرون
رفت . بر گهاى بلوط اندكى پژمرده شده بود و نيمى از جلای خود
را از دست داده بود .

توماس، موقعی که میخواست به اصطبل برود، ژوزف را دید و
بطرف او رفت. «بخدا بر سر این درخت بلائی آمده است.» ژوزف
در حالیکه پوست و شاخه‌های درخت را واری می‌کرد مضطربانه او را
نگریست.

توماس گفت: «چیزی نداریم اینجا قربانی کنیم.» پیلی بزداشت
و نزدیک ساقه‌ی درخت زمین پوک را کند. فقط دو ضربه فرود آورد و
به عقب برگشت. «ژوزف، اینجا را ببین!»

ژوزف کنار سوراخ زانو زد و شکافی در تنه‌ی درخت دید.
نخسالمود پرسید: «چه چیز آنرا اینطور کرده است؟» توماس بزور
نخنده‌ای کرد: «برتون درخت تو را خفه کرده! میخواست شیطان را
دور کند.» ژوزف دیوانه وار دور تنه درخت را با انگشتانش کند تا
همه‌ی شکافی که توسط تسمه‌ای گرداگرد آن بوجود آمده بود پدیدار
گشت. برتون برای اینکه درخت را بخشکاند، انتهای ساقه را با
تسمه‌ای فلزی محکم بسته بود تا سخت پس از چندی خود بخود خشک
شود.

ژوزف با ناامیدی پرسید: «توماس، حالا نمی‌توانیم کاری بکنیم؟»
توماس سرش را تکان داد: «نه، دیگر کاری نمیشود کرد.»
مکت کرد: «باید مغز برتون را داغان کرد.»

ژوزف سرپا ایستاد اکنون که درخت از دست رفته بود، آرایش
خفه‌کننده‌ای به او روی آورده بود با ناتوانی زمزمه کرد: «پس همین
بود که میگفت تنها راه است و وقتی به آن برسی از من سپاسگزار
خواهی بود؟»

« همینطور دلم میخوابد، غزش را دافغان کنم، درخت

زیبائی بود.»

ژوزف مثل اینکه هر کلمه‌اش از میان تسوده‌ی غلیظ مه بیرون می‌آید، بی‌اندازه آرام و شمرده سخن میگفت. « اویقین نداشت که درست میگوید، آری یقین نداشت، طبیعتش او را به این کار و انداخته

بود، بهمین جهت از این کار رنج خواهد برد.»

چشمانش به جانب درخت که هنوز سبز، لیکن مرده بود چرخید پس از زمانی دراز سرش را برگرداند و به جنگل کاج میان کوهستان نگریست و اندیشید «من باید خیلی زود به آنجا بروم، به آراش و استواری آنجا نیازمندم.»

سرماى آخر پائيز بديرون دره مى خزيد و ابرهاى خاکستري رنگ روزهاى متوالي در هوا معلق مى مانندند. بر گهائى درخت بلوط پير همه قهوه اى کم رنگ شده بود ، و انتظار ضربه هاى باران را مى کشيد قاروى زمين فروريزد . ژوزف ديگر به درخت نگاه نميکرد و پيش آن نميرفت . وقتى زندگى از درخت رخت بربست ديگر دره اى از احساس پيشين نسبت به آن برجناى نماند . ژوزف اغلب روى عافهاى لطيف دامنه ي تپه ها قدم ميزد . همواره به ابرهاى تيره رنگ مى نگريست ، نفس هميشه ميکشيد ، ولى خبر اطمينان بخشى از هوا احساس نميکرد . به توماس ميگفت - « اين ابرها باران را نيستند . توده هاى مهى هستند که از اقيانوس اوج گرفته اند . »

توماس هم بسراى خوش بين کردن او گفت - « ژوزف ، هنوز وقتش نيست . ميدانم که پارسال اين موقع باران زيادى باريد ، ولى شنيدهام که معمولاً توى اين دره پيش از کریسمس باران زيادى نمى بارد . »

ژوزف خم شد ، مشتی خاك خشك و سوخته برداشت و آنرا
 فشرد و از میان انگشتان به آرامی بر زمین ریخت آنگاه با یاس گفت .
 «خیلی باران میخواید تا ثمر بخش بشود . گرمای تابستان آب زمین را
 تا ته ورچیده است . توی چاه نگاه کرده ای ببینی آب چقدر ته نشسته
 است؟ حتی گودالهای کف رودخانه هم حالا دیگر خشك شده است.»
 ماه نوامبر ، بدون اینکه قطره ای باران باریده باشد ، آمد و
 گذشت . ژوزف از اندوه بی آبی زمین افسرده و خاموش شده بود .
 لب چشمه ها میرفت و آنها را خشك می یافت ، دیلمش را تا ته توی
 خاك فرو می برد و ذردای خاك مرطوب نمیدید . تپه ها پوشش علفی
 خود را از دست می دادند و به رنگ خاكستری درمی آمدند . و بر
 خلاف زمانیکه از گیاه پوشیده بودند و هموار می نمودند با خشك شدن
 علفها و عربان شدن آن ، ناهموار و پراز پستی و بلندی و سنگلاخ
 گشته بود .

ماه دسامبر که به نیمه رسید ابرها از هم شکافته و پراکنده شدند ،
 آفتاب گرما گرفت و تصویری از تابستان بر دره فرونشست .
 الیزابت میدید که چگونه اضطراب ژوزف را لاغر و آندوهناك
 میکند ، و خطر رچشمانش خسته و تقریباً سفید شده است . میکوشید
 کارهایی پیش بیاورد و او را سرگرم کند . اولیستی از احتیاجات خود
 را فراهم ساخت و بدست ژوزف داد تا برای خرید آن به نوستراسنیورا
 برود . ژوزف به نوستراسنیورا رفت و پیش از آنکه الیزابت بکارهای
 تازه ای بیندیشد آنها را تهیه و با اسبی از نفس افتاده و خیس عرق
 بازگشت .

الیزابت پرسید - «چرا اینکه در باشتاب برگشتی ؟»
«نمیدانم . میترسم از اینجا دور شوم . ممکن است اتفاقی

بیفتد .»

دلهره‌ی خشکسالی در او نیرو می‌گرفت . هوای غبارآلود و
هوا سنج که در جات بالا را نشان میداد او را مطمئن نمی‌ساخت .
سردرد و سرمانحوردگی میان ساکنان مزرعه رواج یافت . الیزابت به
سینه درد سختی همراه با سرفه‌های خشک ، دچار گشته بود ، و حتی
توماس که هیچگاه بیمار نمیشد ، شبها گلویش را با آب سرد کمپرس
میکرد . لیکن ژوزف فقط لاغرتر و کشیده‌تر میشد . عضلات گردن و
آرواره‌هایش زیر پوشش نازک و تیره‌رنگ پوست بیرون زده بود .
ژوزف روزها بنه اطراف زمینش چشم میدوخت و احساس
میکرد که زمین در حال مرگ است . تپه‌ها و مزارع رنگ بساخته و
صخره‌های برهنه‌ی تپه‌ها او را به وحشت می‌انداخت . تنها جنگل
کاج فراز تپه‌ها بود که تغییر نیافته بود . مثل همیشه بر تارک کوهستان
استوار و سیاه پابرجا بود .

الیزابت در منزل سخت مشغول بود . آلیس به نوستراسیورا
رفته بود و کارهای الیزابت با ازدست دادن ندیمه‌اش بیشتر شده بود .
نگهداری کودک ، شستشو و پخت و پز تمام روز او را می‌گرفت . از
روزهای پیش از ازدواج خود بطور مهم و با تحقیر یاد میکرد . شبها ،
موقعیکه ژوزف پیش او می‌نشست ، الیزابت میکوشید دوران پیش از
تولد کودک را تجدید کند ، و وقتی بچه را می‌خواست باز پیش ژوزف
می‌نشست و صحبت میکرد . خوشش می‌آمد از چیزهایی که در کودکی

وقتی درموفتری زندگی میکرد ، اتفاق افتاده بود حرف بزند ، گرچه این چیزها دیگر بنظرش واقعیتی نداشت . همچنانکه ژوزف هیوسانه به شعله‌های آتش بخاری ، خیره می‌نگریست ، الیزابت برایش صحبت می‌کرد .

میگفت - «سگی داشتم که اسمش کامیل بود . فکر میکردم که این قشنگترین اسم روی زمین است چرا که آن نام دختری کوچولو بود که صورتی به لطافت گل کاملیا داشت . بهمین جهت من اسم او را روی سگم گذاشتم ، و او از این بابت خیلی عصبانی بود.»

الیزابت از همه چیز حرف میزد ، از جریان کشته شدن مهاجری بدست همشهری اش که با گلوله تفنگ شکاری کشته شد و چگونگی اعدام قاتل بعد از محاکمه جنجالی آن . و از زن لاغر اندام بدخوئی که در پوینت جو فانوس دار دریا بود . ژوزف دوست داشت صدای لطیف او را بشنود ، و معمولا به مضمون سخنان او توجه نمی‌کرد ، و همچنانکه در اندیشه های خود غوطه‌ور بود و خیره شعله‌های سرخ بخاری دیواری را می‌نگریست و به گفته های او گوش میداد .

گاهی الیزابت میکوشید برای غلبه بر اضطراب او از خشکسالی و هراسی که از آن داشت او را دلداری دهد - «از جهت باران تگران نباش ، بالاخره خواهد بارید . حتی اگر امسال باران نیاید سال دیگر اوائل بهار خواهد آمد . عزیزم ، من باوضع این سرزمین آشنائی دارم .»

- «اگر به همین زودی باران نیاید دیگر مجالی نخواهد بود . آنوقت زمین به باران زیادی لازم خواهد داشت.»

يك روز غروب الیزابت گفت - «ژوزف دلم میخواهد سواری
کنم : و اما میگوید دیگر برایم خطری ندارد . عزیزم بامن میآئی؟»
ژوزف گفت - «البته ، کم کم شروع کن . دیگر ناراحت نمی-
کند.»

- «دلم میخواهد باهم به جنگل کاج برویم . رایحه‌ی کاجها
دلپذیر خواهد بود.»

ژوزف به آرامی گفت - «من هم در نظر داشتم که به آنجا بروم
يك چشمه میان جنگل هست ، میخواهم ببینم آن هم مثل چشمه های
دیگر خشک شده است یا نه .» و به محوطه‌ی میان جنگل و تخته سنگ
خزه پوش و جو یبار آرام آن اندیشید ، چشمه اش از شادابی فراخ گشت
گفت - «باید چشمه‌ی عمیقی باشد ، تصور نمیکنم خشک شده باشد.»
الیزابت در حالیکه میخندید گفت - «من برای رفتن به آنجا
دلایل بیشتری دارم . فکر میکنم از آنجا با تو حرف زده بودم : موقعیکه
آبستن بودم و توبه شهر رفته بودی ، سواره به جنگل کاج رفتم :»
ابروانش را درهم کشید و کوشید ماجرا را خوب بخاطر
بیاورد :

ژوزف مشتاقانه پرسید - «خوب!»

الیزابت سرش را بلند کرد . ژوزف مشتاق و منتظر شنیدن ، او را
می نگریست .

- «آره ، من جاده‌ای که به جنگل میرفت پیدا نکردم . از میان
خار بوته ها رفتم و به آن محوطه رسیدم . ژوزف ، جای آرامی بود ،
خاموش تراز هر جا که تابحال دیده‌ام . کنار تخته سنگ سبز خزه پوشی

نشستم . آنگاه آرامشی دلپذیر تمامی وجودم را دربر گرفت . « مکنی کرد و ادامه داد - «بله، مدت درازی آنجا بودم ولی بنظرم لحظه‌ای پیش نبود . آنوقت حالت و کیفیت محوطه تغییر یافت . يك نوع پلیدی بدرون محوطه راه یافت و آرامش آنجا را برهم زد.» صدایش از یادآوری خاطره آن لحظات ، به لرزه افتاد - «يك نوع زشتی در محوطه خانه کرد، چیزی که مرا به وحشت انداخت من گریختم. فکر میکردم مرا دنبال میکند لیکن وقتی از جنگل کاج خارج شدم دیگر از آن اثری نبود . قلبم داشت از جا کنده میشد ، دعا کردم . آه ، زمان درازی دعا خواندم .»

ژوزف به حرفش دوید و پرسید - «پس چرا دیگر میخواهی به آنجا برگردی؟»

- «خوب ، این ماجرا مربوط به وضع مزاجی من بود و آنجا چیزی جز وهم و خیال نبود . ولی چندین بارنا به حال خواب آنرا دیده‌ام و بیشتر اوقات بید آن میافتم . اکنون که حال خوب شده‌است ، میخواهم به آنجا بروم ، و ببینم که جز يك تخته سنگ بزرگ خسته پوش میان محوطه چیزی نبوده و نیست . آنوقت دیگر خوابش را نخواهم دید . عزیزم ، تو چطور . آنجا تورا هم به وحشت می‌اندازد؟»

ژوزف گفت - «نه، برعکس . من آنجا به آرامش می‌رسم . ترا به آنجا می‌برم .» ساکت شد و به آنچه که جوآنیتو درباره‌ی زنان آبستن سرخپوست که می‌آمدند کنار تخته سنگ می‌نشستند ، و پیرانی که در جنگل بصرمی بردند ، گفته بود اندیشید . خواست آنها را برای

الیزابت تعریف کند ، اما به زودی منصرف شد و فکر کرد « ممکن است او را بیشتر ترسانند. بهتر است هر اس او نسبت به آنجا فروریزد.» پرسید - «چه وقت دلت میخواد برویم؟»

- «اگر فردا هوا گرم باشد ، ناهار مختصری توی خرجین می بندم. راما از بچه نگهداری خواهد کرد.»

با اشتیاق فراوان ادامه داد - «از موقعیکه به اینجا آمده ام هنوز به گردش نرفته ایم. فکر نمی کنم چیزی را بیش از گردش دوست داشته باشم. در دهکده ی خودمان برای گردش به هر کلبوری هیل می رفتیم و بعد از ناهار و من و مادرم ضمن گردش چند سطل توت فرنگی می چیدیم.»

ژوزف موافقت کرد - «بسیار خوب ، فردا خواهیم رفت. حالا میروم سری به اسبها بزنم.»

ژوزف از ایوان پائین آمد پیش از آنکه بیاد بیاورد که درخت بلوط پرده است ، بآن نزدیک شد ، و اندیشید «اگر این درخت زنده بود ، میدانستم چه باید بکنم ، دیگر مشاوری ندارم.» روی بر گرداند و بطرف اصطبل رفت ، انتظار داشت توماس را آنجا ببیند. لیکن اصطبل تاریک بود و اسبها همچنانکه او گام بر میداشت پشت سرش خرناسه میکشیدند. بادیدن بسته های یونجه روی هم تل شده آرامش خاطری به او دست داد ، چرا که امسال چارپایان بقدر کافی یونجه داشتند.

وقتی توماس را آنجا ندید برگشت ، هنگامیکه از محوطه ی خانه ها میگذشت آسمان روشنائی مه آلودی گرفته بود. فکر کرد

طریق کمرنگی گرداگرد ماه می بیند ، لیکن آن به اندازه ای ضعیف بود
که او را اطمینان نمی بخشید .

بامداد فردای آنروز ژوزف پیش از طلوع آفتاب به اصطبل رفت
دو اسب را قشوزد و شانه کشید و بدنشان را روغن مالید .

توماس موقعیکه اوسرگرم بود به اصطبل آمد و بسا دیدن او
گفت - «ژوزف، به شهر میروی؟»

ژوزف همانطور که اسبها را روغن می مالید و پوست آنها مانند
فاز با فروغ کلدی می درخشید گفت - «آره ، الیزابت را به سواری
میبرم - مدت زیادی است که سواری نکرده است ،»

توماس دستش را روی کفل براق یکی از اسبها کشید . - «دلم
میخواست با شما می آمدم ، افسوس که کار دارم ، میخوامم کارگرا
را ببرم توی رودخانه گودالی بکنند . ممکن است همین زودبها از
حیث آب برای چارپایان به زحمت بیفتیم .»

ژوزف از کار باز ایستاد و مضطرب توماس را نگرید . - «می-
دانم . باید کف رودخانه آب داشته باشد اما باید مقداری کند تابه آب
برسد .»

- «ژوزف ، همین روزها باران خواهد بارید ولی امیدوارم
زیاد بیارد . از بس گلویم غبار گرفته است که دارم مریض میشوم .»
خورشید خود را پشت پرده ی نازکی از ابرها که گرمایش را
میگرفت و از روشنائی آن میکاست ، خود را بالامیکشید . باد سرد و قندی
بر فراز تپه ها وزیدن گرفت و بدنبال آن ستونی از گرد و غبار به هوا بر-
خاست و توده های کوچکی از برگهای زرد و خشک را جابجا کرد .